بازدید شد
۱۳۸۵
۱۰۴
کتابخانه باقر ترقی
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی ـ فهرست شده ـ
۱۳۴۱۵

هو المقصود

ابتداء در معرفی حال نقالان و [illegible] از حرکات ناشیه ایشان و خاتمه

که تحقیق افعال و اطوار انها انسان را تشبیه کامل حاصل است و این ناقابل را هیچ منظور

مقصودی از این نبوده و نیست الا واقف شدن رفقا و سایر جوانان و بصیرت خوانندگان

و [illegible] داشتن قلوب شان بر بطون اعمال و افعال شنیع و نیز بجا آمده در کیفیت اعمال بخششی

جناب مستطاب [illegible] آقای ادیب الممالک دامت اجلاله العالی

صاحب روزنامه [illegible] در صبح چهارشنبه [illegible] کلمات

[illegible] جناب شان تمام از روی حکمت و [illegible] است زیرا که با کمال دقت

و بینائی و بصیرت فزوده‌ام و همچنین در معرکه‌بندی نقالان جوانان بچه‌گیران [illegible]

برای استماع حکایات و قصص تنبل و بیکار و بیدرد و بیچاره میشوند بقول خود روزی شام کرده

بیطالت میگذرانند از غفلتی که ورزیده نمیدانند چه وقت است روز گذشته و شب رسیده است

آن بیچاره که بقهوه خانه آمده در آن ساعت خواست یک پیاله چائی رفع کسالت نموده عقب کار خود

برود نقال باشی سرش را گرم و چنان خیالش را منصرف ساخته که تمیز وقت خود نمیدهد

نمیداند چند ساعت است گذشته و در اینجا نشسته برای چه از خانه بیرون آمده بود

چه باید گرفته بخانه خود ببرد مثلاً اگر برای طبیب و قابله از خانه بیرون آمده باشد

محل است تا اتمام قصه نقال بیمار از دنیا رفته مولود بدنیا آمده باشد و اگر چنانچه برای بردن

نان و گوشت قدم برداشته تا از اینجا فراغت حاصل نماید [illegible]

لاشه گوسفند قیمت گرگ پر شده و احتیاج دیگر پیدا شده در مصاحبت بچه دوچار گرسنه و عیش

یا بد ... کرده و شاهد حال این است که یکی از تجار محترم شهر هر شب

بموکب یکی از نقالان حاضر میشد و شخص نقال قصه عنتر را بیان میکرد و مراد از عنتر عنتره ابن شداد

العبسی است که پهلوان عرب و نظیر رستم فرس و گودرز ترک بوده است آقا تاجر شبی از اشغال ... هنگام

غروب قبل از صرف غذا دران انجمن رفته و تا نیمه شب در آنجا نشسته بشنیدن داستان مشغول شد

همینکه موقع طلوع الله رسید نقال بنای تمهیره بازی گذارده و تتمه داستان را بفردا شب

وعده داد ... دانا رفتی بود که عنتر در دست دشمن اسیر شده او را بزندان برده در زنجیر کرده بود

دنیا در نظر چشم تاجر تیره و تاریک شده حالتش منقلب گردید گرسنگی و خستگی را فراموش کرده

بخانه آمد عیال تاجر ... خستگی و پریشانی او را حمل بر گرسنگی کرده با روی گشاده پیش آمده

و خوانی از انواع اطعمه الوان در برابر وی نهاد حاجی از فرط ... در کمال تغیر پای خود را بلند و خوانچه را

بالگد در هم شکست القصه با همسر نازنین مهجبین خود عربده آغاز کرده پس از فحش

دشنام دادن و سقط راندن او را بقرار واقع کوفته و بیچاره کرده از خانه بیرون دوید و یکسر

بمنزل نقال آمد هنگامیکه نقال خفته بود تاجر در کمال خشم او را بیدار کرده تغیر آغاز کرد که

نامرد بیغیرت فلان جوان رشید مردم را بزندان برده و در زیر زنجیر نگاهداشته بمنزل آمده خوابیده

آمدی و خیال داری در بستر استراحت خوابیدی زود برخیز قصه عنتر را تمام کن که من طاقت ندارم

زیاده ازین او را در زندان بگذارم نه خوابم میبرد و نه غذا میتوانم خورد شخص نقال

که درین دل شب طلوع اللهش ... الرحمن ... بود بنای ... و تغیرات شتری

تاجر گفت آسوده باش و افاده مکن هرچه در یک شب از همه مردم میگیری از من بها گرفته قصه را

تا من عمر بیچاره را از حبس بیرون آرد که پیش از این طاقت نیست فعال حبسم
انیس شد او ز علم و دانش قصه را با تمام رسانید تاجرزاده مشتی زر در دامن وی ریخته
برخواست و گفت خدا ترا آسوده کند همانا آسوده نمودی آنگاه تاجربچه رفته از حرم محترم
معذرت خواست دست و روی او را بوسه چند داد گفت خانم جان مرا ببخشید آن وقت
که شما تغیر کردم هوش و حواسم پیش عمر بیچاره جوان بود که نامردها او را حبس کرده بودند
حالا الحمد لله عمر از حبس بیرون آمد و اینک من آسوده شدم با شما هم صلح میکنم و این خلعت
را قبول کن [illegible] ای احمدی [illegible] ولیکن [illegible] بسیار [illegible] چه گشتند و این [illegible] مردم بیسود
[illegible] شبیه [illegible] و دشمن [illegible] اظهار [illegible]
من غضب الجبار [illegible] معاش [illegible]

اشعار و صحیح را مدح میکنند و اشعار را میخوانند و یک نیز نام [illegible] ابد الدهر [illegible] اند
در ترجمه حال حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی صاحب شاهنامه نوشته اند چون از دنیا رحلت با اینهمه
بزرگی و جلالت قدر و مرتبه بود شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم گرکانی که مقتدای زمان بود
بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مردی عالم و زاهد بود ولکن بیشترت خود کرده عمر خود را
بافسانه سرائی صرف نمود بر چنین کس نماز نباید کرد چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب
دیده قصری با عظمت در نظرش پدید آمد بدانجا در شده سریری از یاقوت دید گفت
این سریر از آن کیست گفتند از آن فردوسی در حال دید حکیم فردوسی پیدا شد جامه سبز
پوشیده و تاج زمرد بر سر پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا آوردی گفت
از آن بیت که در توحید ذات خداوند یگانه جل شأنه آن را گفته بودم ابیات

ستایش کنم ایزد پاک را ... که دانا و گویا کند خاک را

بموری دهد مالش نره شیر ... کند پشه بر پیل جنگی دلیر

جهان را بلندی و پستی توئی ... ندانم چه هر چه هستی توئی

وجز این چند بیت از سرودن باقی آن ابیات که سراپا فسانه و هذیان است

پشیمانم چون شیخ قدس سره السامی از خواب بیدار شد بر تربت حکیم فردوسی رفته نماز گذارد و جواب

خود را بر مردم بیان نمود جای که حکیم فردوسی را برای بستن کتاب شاهنامه که از داستانی

ناملی اعجاز است بزرگان دین و پیش بر جنازه اش نماز نخوانند و روح تکرمش پس از مردن

از سر حدت این اظهار ندامت فرمودند فلان و فسانه سرایان گمراه گوی را عاقبة حال

چگونه خواهد بود پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود خدای تعالی جا عفی ازین است اهل را

بر

بسبب فسانه سرائی و قصه گوئی هلاک فرمود و الا به بسیر و تواریخ منقول نقل شده اند در زمان پیغمبر

تعالی و فسانه سرائی ممنوع شد و ما بعد از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام اعدی در ممالک

اسلامیه با یکبار پرداخت تا در زمان معویه این امر شنیع یافته و نقالان آزادی یافتی

در دغلگوئی و معرکه گیری راکد اشنده و بنای این کار تاکنون در تمام ممالک محروسه اسلامی و غیرها باقی

مانده است و میتوان گفت ابتداء بود کار حضرت معویه بن ابی سفیان شهید هر که

ایشان را به چند و سخنان ایشان را بشنود اورد که معویه یاد آرد عبدالله ابن مبارک که از مرید

استاد خود پرسیدم که مراد از ناس کیست فرمود علما گفتم اشراف کیانند گفت رهبرکاران عرض کردم

مقصود از ملوک چیست فرمود زاهدان سؤال کردم غوغا یعنی چه جواب داد یعنی فسانه سرایان و

نقالان که سخنان بیهوده دروغ کیسه مردم را تهی میکنند گفتم سفها کیستند فرمود ظالمان و ستمکاران

(قیس بن جبیر نهشلی) گوید صدای شیطان بعقیده من نمونه از بانگ هیاهوی
شغالان است شیخ طبرسی قدس سره العزیز در شأن نزول آیه شریفه ومن الناس من یشتری
لهو الحدیث لیضل عن سبیل الله بغیر علم ویتخذها هزوا که در آغاز سوره
لقمان است چنین روایت کرده است که آیت مزبوره در کار نضر بن الحارث بن علقمه بن
کلده بن عبد الله بن قصی بن کلاب که مردی از قریش بود نازل شد و سبب آن بود
که وی بارها برای تجارت بروم و عجم رفته کتب بسیاری از اخبار و تواریخ آن سامان بدست آورده بود
بعد از نزول قرآن مردم را بانجمن خود دعوت کرده و میگفت اگر محمد شما را قصه عاد و
ثمود میخواند من داستان رستم و اسفندیار برایتان خواهم گفت و در این هنجار مسلمانان را از
قرائت قرآن بازداشته بشنیدن افسانه های دروغ مشغول میکرد این بود که رسول خدا ص

از این کار نهی فرمود و از صحابه آنان که در جاهلیت افسانه سرا بودند بعد از اسلام بروایت اخبار
و نقل احادیث پرداختند شارح ابیات حماسه ابوزکریا یحیی ابن علی الخطیب التبریزی نام و نسب
این مرد را بدین ترتیب گوید که هو نضر بن الحارث بن علقمه بن هاشم بن عبد مناف و گوید وی از
شغالان قریش بود و بقرآن استهزا میکرد و افسانه های روم و عجم را در برابر کلام خدای تعالی میآورد
رسول خدا ص با آنهمه عفو و رحمت او را بجزای قتل رسانید و کشتن او [illegible]
داور اثر باران کشند باری چون نضر کشته شد خواهرش که قتیله نام داشت بحضرت پیغمبر
شتافته قصیده در مرثیه برادر بدیع انشا نمود که اشک از دیده مبارک رحمة للعالمین
جاری گشت پس از نوازش وی را فرمود که اگر پیش از کشتن وی آمده بودی البته او را
میبخشیدم و از آن روز پیغمبر خدا ص فرمود که دیگر مردم قریش را بصبر نکشند

کردندی طوعاً و رغبةً انجام کار را قرار براین دادند که خوجه‌زاده [illegible] قهوه‌خانه شخص مخصوصی که با صاحب

آن قهوه‌خانه دعوی مودت می‌نمودی و لاف یکجهتی میزدی بناءً علیه دست تعرض دراز و پای تخطی

سوکند یاد نموده تا مادامی که در سر و کار توقف نموده بلکه مادام الحیوة رشتهٔ مودت و معاهدت

نگسلد تا زمان توقف سر و کار جز در این قهوه‌خانه ابداً در جای دیگر صحبت نکرده از هیچ مقوله

سخن نراند و اسباب صحبت و معرکه بندی [illegible] تمام نماید مطابق این سوکند زیاده از چهار روز

طول نکشیده که تقلب و [illegible] یکنفر از پیران [illegible] خوش منظر و چهره را بوعده‌های فراوان

و نویدهای چنین و چنان دریافته هر صبح و مسا بشارت قهوه‌خانه میدهم [illegible] می‌کشیم

حیران و چند روزی آن بیچاره را نیز از معروض فریفته و سرگردان ناصبوری و بیقراری

کامل حاصل کرده [illegible] آشنایی سرگردانی آن فلکزده را از کار و اشتغال مدامی خود غافل نموده

بود آخر

بعد از جلب [illegible] کلی [illegible] از قهوه‌خانه مزبور که بکجرازی و طراری با صاحب دکان طرح دوستی

و موافقت کرده و سوکند خورده دایم الاوقات در این قهوه‌خانه بسر برده برای نقالی با اصطلاحی

قدم خود را بیرون نگذارم با آنکه همه روزه هر روزی کمتر از هر زمان و بیشتر از سه تومان عاید او نشده

بالعکس هیچ و فایده او را چنین بر باد ورفته یا او سوکندی [illegible] در [illegible] بیان آورده [illegible] نموده

و فراموش کرده است زیرا که این [illegible] که از این قهوه‌خانه عایدش که کفاف مخارج او را نمیداده است

بطریق کهنه عاملان یعنی دیوثان در پیش رو مواجهه قسمی صحبت میکرده قلوب همگنان و مستمعان را

از زبان بازی بحیطهٔ تصرف می‌آورده و مردمان ساده دل را از گفتارهای بی‌مغز بی‌اصل خود

جذب میکرده و در غیاب [illegible] صحبت مینمود تا جاکشی خود را برعموم سکنه واضح و مدلل داشت

[illegible] در سر جای خود بماند در جنب قهوه‌خانه موصوف قهوه‌خانه دیگر بود در دست فلان شخص از اهل

کون کشی کار روتام درویش است

بس درین سبزوار دل تنگ است — هر کون کشا دور جنگ است

او بفوج نشین سرهنگ است — بسکه از عار دورو بی ننگ است

فی المثل بیش قوچ زنیش است

عاقبت تنگ پدر نصید آری — رفت از سبزوار با خواری

ریش و زلفش میان ادباری — آب از چشم و کون او جاری

هیچو کادی که بسته بوتیش است

جانشین کنیم که او همه در خواب است — شب چو ماه است و روز چون باب است

که چو درگه دکاه ارباب است — چونکه غوطه ور زیر آب است

وقت اد نان د جوز د کشمش است

الغرض شب نمود خواب دمر — بود لوطی بر سرش تا به کمر

خصلت او چو شتر با کره خر — خنده کیش بر زدی ز قیصر

آن قسر چار و پنج و این شش است

چون پدر سوختگی بدی کارش — دست دایم میان شلوارش

بود یاوه تمام گفتار پیشش — بود ماهی که بسته شد بارش

دشمن دین و دستکش است

روزها او بخلق در کله بود — او مش پیش مردمان به بود

هیچو او کس باده که خاطر بود — و یقین دادن میان مسعد بود

فصل اول مخمس است قرار دادیم بر پنج بند فصل دویم قطعه است قرار دادیم بر شصت بیت

باب دویم در هجو شخص دیو صولت بلند قامت سیاه چهره افندی پری رستم هیبت است و آن

مشتمل بر دو فصل است فصل اول مخمس و آن شانزده بند است فصل دویم قطعه و آن نیز

شصت و پنج بیت است و مخفی نماناد که چون دیدیم شخص اول بروی است قصیر القامه و بلند خیال هواهای

نفسانی و وسوسه شیطانی بکلی عناصر او را گرفته و زمام اختیار او را از کف برده بخیالات

خام در کالبد او جای گیر شده که اظهار آن امکان پذیر گردد و بتوان بنوک خامه برشته تحریر

آورد عجایب هیکلی است که دیده از دیدنش دلیمه دهد و گوش از شنیدن خبرش هراسیده گردد

ریش سفید و دل سیاهش بیکدیگر گویند حرف سیه سفید و پیغام دشنام میگویند گویا قوابت وجود نیلی را

بزمین گذارده طرح خدمت دعا دست میریزند قریب هشتاد سال از سن نحس نحسش

چنرش

حیف عوض گذشته عبرت نگرفته هنوز دل گویان و بی عقلان این عهد بسته قلب

جوانان نو رسته راحته و راه غیرت را بر خود بسته است و چون دیدیم این شخص باوصاف

مذکور که در وقت برشته تحریر در آمده است بلکه اگر بخواهم توصیف او را منشر دهم بشرح عرض رسانم

اوصافش زیاده بر زیاده است بیان نمودن آن مطول و باعث رنجش و ملال دوستان

رفیقان و آشنایان خود شد لهذا بهمین مختصر اکتفا نمودیم تا مطالعه کننده و خواننده را ملال نگیرد

مخمس اول در مذمت و صفت مشهدی اکبر قهوه چی یزدی الشهیر بلوطی و آدم او حسین نام که بزبان عوام

بچه او بود و در معانقه خوبش کلی تشبار روزی با او بی وجهت چاخت و در مسئله عقتازی اکثر مباحث

لوطی اگر این زمان عیشش عرابست — گاه در جنگ است و گاهی در صفا است

آدم بیچاره اش یک لاقبا است — گرد کونش گو بیا آئینه گیتی نما است

نیست موئی اندر او کز هیبت از ریشش تماست

این زمان اکبر دو چشمانش تر است — گاه در فکر حسین و گاه در فکر زر است

عاشقی گفتش که دیگر کار و بارت بهتر است — زانکه در فراشخانه نور چشمت نوکر است

رخت و چایکش زیرا که گوشش کم بهاست

ای مسلمانان حکایت‌ها ز اکبر میکنم — قصهٔ شبهای او را با حسین سر میکنم

صد حکایت پیش دارم لیک کمتر میکنم — فاسقانش آنچنان گر وند من تر میکنم

گاه خواب او دم گاهی دو پایش در هواست

چون ببیند ساده‌ای را بهر او جان میدهد — قند و چائی و توتون هم مرغ بریان میدهد

هرچه پیدا میکند یکجا بایشان میدهد — کام میگیرد از او سوگند و پیمان میدهد

دست او بر دامن کونی ز بهر التجاست

ای فلک از گردش لیل و نهار کج مدار — از برای کونیان باشد همیشه بی قرار

ز جوانان را که کونی میشود بی شمار — از دو دیده اشک ریزان همچو ابر نوبهار

در حقیقت کارهای او تمامی بر خطاست

داد و بیدادی ز دست آدم کونی پرست — میدهد بر دوست کونی کل اجناسی که هست

بهر یک قلیان بروی مردمان درها ببست — گشت معلوم ندارد دین و آئینی بدست

وز چنین جرم و معاصی رانده خلق خداست

هرکجا بیند او بر کونیان احسان کند — کونیان را چون ببیند جان خود قربان کند

قلیان را بهر کونی بی سر و سامان کند — اغلب اوقات بر خود لعن بی پایان کند

اینهمه جور و جفا که کشم بهر شماست

بهر کون چون بورش کیر خود را راست کرد
چون درون کردش پدر دادش درخواست کرد

گفت نقدش را بکن پس هرچه او میخواست کرد
نقد او را گشاده پیچ و پت ماست کرد

اینقدر بوی دهن خواست بگفتی خلاست

گر بدقت بنگری در زیر این چرخ کبود
در جهان گویا بمثل کهنه دیوثش نبود

چون ز چشم خویشتن بر روی کونی میکشد
هر شبه میخورد که از کوری چشم خود

گر بریشش گو نیا آثاری از رنگ و حناست

صد هزار افسوس بگوید که خود من او طیم
در سخن سازی دو عراقی لسان طوطیم

من چنان از ده ایم لیک اندر وطیم
من سبک دیم خلقم لیک سنگ پوطیم

ادعای من در این عالم نسبی بی مشابهاست

از معاصی روی او گشته سیه مثل ذغال
چونکه کرد دست روزه میکشد مثل شغال

هرکه منع عشق بدارد هی کند قیل و مقال
هیچکس با من ندارد بعد از این حق سؤال

هرچه بد گویند مردم پیش من عین عطاست

مطلب بسیار دارم لیک کردم مختصر
هرچه میگویم کم است درباره آن بیک پدر

بسکه گوید بد بمردم متصل در پشت سر
از چنین شخصی بیاستی نمود بیک حذر

این سخنها سبک کردم عرض بچون و چراست

نمونه صدق و صفا ای از جوادی گوش کن
نقد این بچه ها را از دگر سر پوشش کن

چون به پشت پا نشستی قافیه را تو دشکن
یکدو مثقال از برون آمد بجا نجا نوش کن

زانکه شیرین در مذاق هجو شد تقویت.

در هجو شخص مذکور به شرح عرض رساند

هو المعز

حمد بیحد ز خالق بیچون — آن خدای کریم الرحمن

بعد حمد خدا و نعت نبی — مدح خوانم به علی ولی

گم از خاطرمان ز خورد و کبار — عذر خود دارای شان تکرار

مردمان یک حکایتی دارم — بهر شخصی دو ابیاتی دارم

مطرب دروازه نشابور است — قهوه خانه شهر مشهور است

هست شخصی نسیم بد اختر — هیکلش خرس و صورتش عنتر

پیش او بود نازنین پسری — سرو قدی جوان چون قمری

نازنینی

ملزمینی فرشته رخساری — طفلکی ساده و وفاداری

گوشش پی دورنماه کارش بود — کهل چاق اعتبارش بود

روز و شب از برای سیم و زرش — می‌نشستی [illegible]

او با سباب و پول راضی بود — کار استاش دسته داری بود

مایل پول و رخت و خالی بود — [illegible] کار عشق [illegible] بود

عشوه ها داشت وقت خواندن — بودش استاد [illegible] ندن

تا گل از وصال می‌چیدی — [illegible] با دن او ریدی

ایرخود چون کشید از او نش — بت آن طفل بند [illegible]

صبحگاهی ز جای خود برخاست — رو به بازار [illegible] خود آراست

درب دکان سبکری برسید / دیگ مجموعه از او نخرید

چون باسباب چشم را انداخت / بخیال وطن همی پرداخت

بود اندر خیال تا شب شد / تنش از راه خسته پرتب شد

ناله ها کرد و هی بخود تابید / رفت در بستر و همی خوابید

در تفکر شد آن زمان اکبر / گفت برخیز ای پدر بیکر

هرچه گفتی که من همان کردم / تو یقین دان که نا جوان بردم

اونجا خواست بار تشش روئی / گفت با من دگر چه میگوئی

حالیا دست از سرم بردار / دست امید بر زمین بگذار

راست برگو چه مدعا داری / چیست قصدیت چه ادعا داری
گفت

گفت دادم بتو سر و جانم / از تو باشد تمام دکانم

چون شنید این بشارت اکبر / گفت دارم بسر خیال سفر

اگرش گفت ای عزیز مرو / این زمان هرچه گویمت بشنو

بعد از این فصل نوبهار آید / بودن تو مرا بکار آید

هرچه او گفت گوش ناشنفت / در جوابش زبان گشوده بگفت

مادر من دگر ثمر نکند / هرچه گوئی مرا اثر نکند

میروم بازگردمی ده روز / از برایم همی لباس بدوز

الغرض رفت و بازنا گردید / اکر انجا رخته جامه درید

روز و شب از قزلق می نالید / ایر خود را انجاکه بمالید

تا که مأیوس شد ز آمدنش / ز آتش عشق رید بر کفنش

ناگهان قاصدی ز در برسید / نام اکبر ز مردمان پرسید

لوطی اکبر ز جای خود برخاست / گفت برگو چه مدعای شماست

گفت دارم ز یار تو پیغام / لیک دارم توقع انعام

نامه را زود داد بر دستش / و ز غم و غصه آن زمان رستش

سر نامه گشود و خواند تمام / داد بر قاصد نکو انعام

عارفی گفت چه فرستاده / ماه روی تو آن بت ساده

خانه اش آباد گاو بدین لاتی / نی چق داده بهت سوقاتی

شعر بر آنو دگر فرو برده / عاقل گفتش ای پدر مرده

بهر

بهر چه در خیال و غم رفتی / و ز چه فکر زیاد و کم رفتی

گفت خواهش نموده که لوند / پول چائی و یک دو گله قند

از پیش خواهش توتون کرده / بعد از آن خواهش این دان کرده

خاشش تند ز روی بیعاری / که فرستم براش دیناری

امر الامر از ره یاری / من سفارش کنم بیکاری

هر چه خواهش نموده او بدهد / روی پر سبز وار او بنهد

گر خیالی بآمدن دارد / از چه پول و توتون همی خواهد

از زمان از صر اقتش افتاد / سر بر آورد و خم دمی بنهاد

یکدو شب فاصله زان چه گذشت / ناگهان طفلکی رسید در دشت

اگر آدم ز جای خود برخاست — قد و قامت برای او آراست

کهشکوها بعشقبازی کرد — از سر لطف دل نوازی کرد

یکدو نقل ز لعل او بچشید — تا که کارش بدین زمین بکشید

کاختیار تمام دکانش — داو بدست او زر و جانش

بس بود ای جواد این مطلب

که بید روز روشن او شب

چون این منظومات نتیجه نوشش گوش او رسیده فایده ترتیب نشد بودی نبخشید

لهذا این چند فرد شعر را مجدداً در شرح حال کثیر الاختلال او انشاء داشته بعرض میرساند

تو و سرای مشیانه دیگر در رفاقت محبوب

من بیکسم این کون را تا از نفس افتم (در فراق با خود) چون شهوت من بخیه شد از هوس افتم

بیچاره کی دنفس ترد کردش قبل — هر چند که در نوشش کنم باز پس افتم

از بسکه محبت بود مرا بکفل چاق — هر شب من بیچاره بدست عسس افتم

یارم بسفر میرود و من ز قفایش — ترسم که همین لحظه ز بانگ جرس افتم

آنگاه رسیدم برش باد کرده است — خواهم که بروی شکرش چون مگس افتم

بس ناز کشیدم من از آن شوخ دل آرا — کار اول شب تا بسحر ملتمس افتم

هر چند که پروا کنم از سر کویش — از بخت بد خویش میان هوس افتم

آن مردمک چشم سیاهش چو بدیدم — از یاد رود ماشن و بفکر عدس افتم

هر دم که جوادی قدم راه خطا رفت

گوید که چرا من بخیال عبس افتم

بود کهنه جاکشی کونی پرست ... دائما از بهر کون گیرش بدست

بد همیشه جستجوی کونیان ... شد قبولش گر به نیک و بد بدست

کی شبا روزی شدی معلوم او ... در ره ان کونیان زر پرست

داشت مطلوبی ستی بر حسین ... که پرستیدش لبان بت پرست

هر دقیقه با زبان چرب و نرم ... از ره تزویر آوردش بدست

حتی دادش عنان اختیار ... در بروی خویشتن یکباره بست

جمله اسباب و اثاثی که داشت ... در دکان از بود و موجودی که هست

کرد تسلیمش تمامی عاقبت ... قهوه خانه را همان کونی شکست

بهر کونی منع او تجویز نیست ... کون کشی را دار و ندار رفته است

چون جادی

چون جوادی ذمّ او را گفته بود ... هجو یاتش خوانده در هر جا نشست

باز ای یاران ز تو شوری مرا اندر سر است ... این حکایتها که دارم از حسین واگیر است

پیش از اینها هر چه کردم عرض بر یاران درست ... حاشش لله این حکایت از همه بالاتر است

چون حسین آدمش عازم شدی سوی سفر ... رهزنی گفتش کجا باشی کجا همراه است

در جوابش گفت میدانم تو رزد مهر کن ... گفت لا والله اینک حق گواه و حاضر است

عارفی گفتا با گر هیچ خواهی خوارش ... گفت خود داند که در هجرش دو چشمانم تر است

ان سهی بالای سیمین غبغب لاله عذار ... مشکو پسته دهان قاقم کفل تن مرمر است

از عجایبها یکی این است کاندر سبزوار ... اکبر بیچاره در دست حسین جور بد است

انهمه تعریفهائی راکه از او میکنم
ان حسین آدم کون یاره‌ش کو باخر است

یکنفر کها که واقف نیستی از حال او
سر در کونش تو پنداری که دنبه زیر است

کیر در دریای کونش غوطه ور شد چون نهنگ
خایه‌ها در کشتی کونش بشکل لنگر است

هرچه می‌بینم محبت دارد او با کونیان
کونیش در چشم او مانند در و گوهر است

اینقدر اوراد ها در کونش او خوانده شده
یا ندارد فهم یا گوید که من کونشم کر است

همچو کبک کوهساران سر زیر برف کرد
عارفان را فرشتا رد یا خود از خر خر است

کر به تیز دنبه شب ببر اگر دم میدهم
کونیان بر کونش وی هر دم رباب و مزمر است

کون او باشد مثال خیمه و خرگاه جسم
هر زمان اکبر نشیند همچو کو و نود راست

ورا اندر آغوشش و کشد در پیش خود
گوید این طفل غریب افتاده دور از مادر است

کاه

گاه سرداری بدوزد گاه شلوار دبید
گاه کیرد کیوه و شالی که این از دلبر است

گاه میگوید حسین قلیان بده بر شتری
در جوابش ردی کرداند که کونم یک بر است

گاه او گوید مکن کار و مکن بی‌غیرتی
گاه این گوید که در کون تو کیر قیصر است

هر زمان گوید جوادی نطق ما گویا شده
این سخنها شکر کردم عرض زیب دفتر است

قدرش میگویم و دارم سخن از استادم
بنده کونم و از فرقت کس آزادم

من کلک بودم و در مطبخ کون جایم بود
بهر کون کاه فنا کردم و که آبادم

طالب قنبل جا قرم چه کنم گشته دزخ
از سر شوق بروی کفش افتادم

صورت سخن سرا هیچ زکیدان نشناخت
یارب از مادر او سس پره چکونه زادم

تا شدم سنده خور کون حسین از عشق — هر دم آید اسد الله بمبارک بادم

حیف بر ریش و سبیلم نجوازنده بار — حکم من که دکر جور کش استادم

کردن کون بچه پیش من اینهم بردابت — که چرا مایه دکان با ایشان دادم

مایهٔ قنبل و بوی حس داین کون کشاد — تا بدیدم همسکی بار رفت از یادم

ترک کردم که دکر کون نکنم توبه کنم

ورنه ترسم که جوادی بکند بنیادم

اکبر قهوه چی ان جاکش واین کنه اتک — در برش بود تر کدان چه حسین کچلک

روده خسکو دنبالش همه مالیدن کیر — سر شب زود کشیدش بمیان نعلک

کون او بود کشادیش چه دریای محیط — از سر شوق بشاد میانش چو سمک

الحذر

گفت یاران چسکم غرق درین کردابم — چون بساحل برسیدم دهمش من کیک

این بشارت شنیدی چو حسین از اکبر — چشم را سرمه و پیوسته بجو دکرد برک

چند روزیکه حسین دور فتادی از وی — از غم و غصه شکایت بمبودی نعلک

گرچه این داده باو مایه دکان خود شش — در عوض داده باو پنبه پر خارد خنک

زود شلوار و بیدی زبر اشش بجرید — کیوه و شال و سرداری چین دارو برک

بخیا باکه کونش تماشا رفت او — از سر شوق میان خندش که کرک

مشتری جار زد او از بهر حسین رخچیند — جست از جای خود و گفت کجا بشد بدرک

جمیع ابیات که پی بچنین دفر مثبت

هجو یاتی ز جوادی است بلا فش و کلک

دارم سخنی باز من از این سگ ابتر — اینک کنم انشا و روم بر سر منبر

بیغیرت و دیوس بود و هکبر لوطی — در او نشس زن جاکش او باید رضا کر

از بسکه تملّق بود او را بگو این — بگذشته ز اقوام و اقارب همه یکسر

گفتند خلایق که بکش دست ز کونی — کشا که شفیع است مرا در صف محشر

این لحظه برستش یکی کهنه لحافی — تن لاغر و رخ زرد ولی تازه مدور

این کونی هرجائی اگر بند گشاید — فی الفور کند کون خود از دست خودش تر

گر می بدهم شرح من از کون گشادش — آزرده شود دیر من خامه و دفتر

بی شرمی او را اگر اظهار نمایم — ترسم که بماند ز سخن نطق سخنور

با آینهمه ضعف که فی الجمله بگفتم — چون حور بهشتی بود او در بر کمتر

بران بر کت

بر آن سر گر بوسه زنند هر شب و گوید — البته کچل نیست که فندی است مکرر

با این همه خوبان که به هر شهر و دیار اند — چشم از همه پوشیده و دل بسته بر این کر

در روز سر خدمت چائی است و غلیان — در آخر شب همره وی شده عازم بستر

اگرچه خود انداخت بدریای نشنش — چون کشتی بشکسته که محتاج بلنگر

از بسکه گشاد شد ز سر سعت بگو (سبیست تخیلی نیش) — چون سام نریمان که کشد تنگ تکاور

بس کن تو جوادی که گرانمایه عزیز است

البته ستایش بدهد خالق داور

دیدم که بقهوه خانه با دیده تر — در هجر حسین ناله بودی با اکبر

گفتم که چرا بغصه و غم رشی — کشا که مگو آه ز دست دلبر

دیدم که نشسته بود اکبر غمناک — در ماتم کوبیان بخاکستر و خاک

گفتم که بیکباره ز کون ترک بکن — گفتا که گشتم پرهن خود را چاک

در نیمه شب اکبر ز خون بخواست — از بهر حسین کیر خودش را آراست

چون خواست که اذخنک کند در کونش — از بهر تفش کرد حسینی درخواست

ای جاکش قد کوتاه وای کس کش خر — در کس زن تو باد گه دسته تبر

از بنده اگر پول بخواهی و همت — بستان و بکن همه شب خواب دمر

از مرشد خود بسنده وصایت دارم — در کیش هجو بس کفایت دارم

خواهم نکنم هجو کسی را زین بعد — از دست زبان خود شکایت دارم

رسید مژده ببلبان که باز شد بهارها — ز نظم طبع سرکشم فرو جهد شرارها

الا نشسته بر دلم ز عشق او غبارها — و یا فتاده بر رخش ز موی خویش تارها

یکی پسر درین ولا بُرده اختیارها

ندانما کودکی چرا اسیر ایر شد — نخورده شیر مادرش که نازنین بزیر شد

بدست دیو صورتی چه خوب دستگیر شد — گمان برم که این پسر بدست او اسیر شد

که شهره گشته است او میان این دیارها

ز فرقت جدایش بدل چه داغ دارد — بصورت حسینعلی شب چراغ دارد

ز بوی عطر قبلش چه تر دماغ دارد — برای خوردن غش بکف ایاغ دارد

بقد و قامتش نگر مثال سوسمارها

نگار را چه بسیکم بردن شد از کنار من | گرفت از کف این سپهر عنان اختیار من

از آن زمان که رفت او گذشت اعتبار من | ز دوری رخش همی برد او قرار من

چه جور و ظلمها که من کشیده‌ام ز نگارها

نگار ماه روی من ز من خطا چه دیده | که قصد بور خود بر پیش من بریده

مگر رندی بخس من چه آهوی رسیده | و یا ز ضرب ایرمن بگوشه خزیده

بیا بپیش من ببین بس است گریه دارها

بیا تو از برم دمی ز دور یک اشاره کن | بیا و از ره عرض نشین من دوباره کن

و یا برای این سخن ز دوست استخاره کن | ره ار بمیدهد دلت تو ردی برادا کن

من سیاه بخت کشیده‌ام انتظارها

ز غالی

نه جا کنی بمثل تو که هر هوش نظر کنم | ترا بهره عمر عزیز در سفر کنم

ز روی هیچ حوک تو بباید حذر کنم | قد بیان کنده‌ات دو پاره با تبر کنم

ندیده دیده چو تو ز شیخا کبار رها

بنام مهدیم ولی بقید چون ستاره‌ام | سگی چنین درنده و ز شهر خود آواره‌ام

ز فرقت تو هر دمی بپا نمای چاره‌ام | بحال من ترحمی ببین لباس پاره‌ام

ز کون کشی همی مرا شده است کار زارها

حسینعلی بپاد می که خوب و زشت من توئی | یقین شده است از ازل که سرنوشت من توئی

بهشت را چه بسیکم تا بهشت من توئی | نگار لاله چهره باغ کشت من توئی

نشسته بر دلم توئی چه بودها بسته رها

کسی شنیده خار را قرین نسترن شود — زمین شوره زار را تو دیده چمن شود

فرشته بدیده شفیق اهرمن شود — دیا که همچو تو خری رفیق چو من شود

هستی برافکند بدل هزار گونه خارها

زهیبت تو جاکشی تنم چه بید لرزدا — هزار مثل تو خری به نیم جو نیرزدا

بجرم عشق تو که آسمان بلرزدا — بقول من بهای تو به هیچ می نیرزدا

ز فرقت جمال من بسوز چون چنارها

هزار شکر کرده ام که اهل درس نیستم — بیا دمی به پیش من که اهل ترس نیستم

نمستم ای پسر دیگر بجواب پرسش نیستم — ز عشق سرو قد تو کم از مترس نیستم

کز عشق جابور کنم همی تو کشت زارها

من ار کی خورم

من ار کی خورم بدان بیا که گوش نخورم — ز کون بچه دسبدم علی الرؤس بخورم

برای مزه اش از آن که مجوس نخورم — که بوس میخورم بزم طوس نخورم

ز کون تو حیله ای برآورم دمارها

خیال رقص از برت من از قدیم داشتم — از آنکه مانده ام برت هوای سیم داشتم

کجا کسی بمثل تو عجب ندیم داشتم — ز صورت سیاه تو نه ترس و بیم داشتم

چه بد گذشت پیش تو مرا به روزگارها

پدر سگی که از ازل نشسته و فغان کند — جا و ریش فتاده جاکشیش عیان کند

نگار ساده روی او ز دستش الامان کند — مثال سگ ز گله که روی ریشبان کند

جوادیش بجا کند چو تو اگر هزار دها

ابتدا میکنم من از مهدی / جاکش بدقواره قرتی

قد و قامت چو چوبه نم سوز / در فراقش همی لب از نبوز

توی شلوار خود یکی شب رید / پدرش را چنین بخواب بدید

ننه‌ی او شده سیاه مثل ذغال / داشت ریشی مثال دم شغال

چشم ازرق بد دشتر دندان / همچو دروازه اش گشاده دهان

گردنش همچو اشتر جماز / از ازل تا ابد نخوانده نماز

معصیت در زمانه شد کارش / پیر کونی همیشه بد یارش

پدرش را بیاد آوردی / تیم سوزی بکون او کردی

درجهنم

در جهنم اگر گذار کند / ملک الموت زاو فرار کند

شرح او را اگر بیان سازم / دل و دین را یقین که در بازم

از مشهد موسم بهار آمد / او فراری بسبزوار آمد

چند روزی بشهر می گردید / تا که از قرض توبچیان برهید

از برای فجور و لهو لواط / قهوه خانه گرفت توی رباط

مضطرب حال بودی و حیران / ساده طفلی رسید از طهران

ناگهان مهدی پدرسوخته / جست از جای همچو نیم سوخته

رفت نزد پری رخ خسته / زد با و یک دو حرف سربسته

گفت با او زروی دلداری / بیا این مرتبه بمن یاری

از سر خشم گفت آن جبار / لیس فی الدار غیره دیار

چونکه دست او کشید از کارش / چند روزی گذشت با یارش

دل پر از درد و دست وی خالی / آن پسر طبع داشت بس عالی

مردمان در تحیر و حیرت / که چرا مانده نزد بی غیرت

او نه صاحب جمال و صاحب مال / نه نکو طبع و نی نکو احوال

همه مردم بدان پسر گفتیی / تو چگونه به پیش او خفتیی

عارفی گفت از رخت مه نو / یک نصیحت بگویمت بشنو

چند روزی بیا بخدمت من / تا شوی پرورش بنعمت من

گفت نایم به پیش تو والله / میروم من بنزد سیف الله

دوبالا

رفت نزد او و نوازش کرد / وی بدانجایگاه سازش کرد

یک جوانی ز اهل نیشابور / بد سرش گرم بادهٔ انگور

چشمش افتاد بر جفای پسری / هوشش وکلهدار و نوبزی

نازنینی فرشته اطواری / مه جبینی و حور رخساری

از قد خوش سرو منفعل گشته / وز رخش ماه نو خجل گشته

خود بخود او تبارک الله خواند / هر که دیدیش قل هو الله خواند

برده هوشش ز سر و قرار از تن / چشم پر آب و گل به پیراهن

سبب گریه اش نمود سؤال / که چه غم داری ای خجسته خصال

گفت صد داغ بر دلم باشد / او بداند که واقفم باشد

چونکه پرسی ز من حکایت را — راست گویم بتو روایت را

مهدئی کاو بنام هست سیاه — روز روشن بمن نموده سیاه

وعده‌هائی که من شنیدم از او — هیچ چیزی دگر ندیدم از او

چون دوباره بیامدم اینجا — هیچ از مقدم نمانده بجا

همه را پاره پاره او کرده است — آتشی او بجانم افزوده است

چون شد از حال این جوان آگاه — گفت و بی خود شد از خنده ناگاه

پس بدیدش جوان که بزم آداب — چپق از کف نهاد و داد جواب

بسی افسانه‌ها بوی خواندی — که چرا اندرین دکان ماندی

گفت درمانده‌ام چه چاره کنم — قرض دارم یکی شماره کنم

گفت

گفت این است گر ترا مطلب — سید هم هر که دارد از تو طلب

اندر آن جا که چه پولش داد — دل از اندوه و غم وی بگشاد

دست او را گرفت و بیرون برد — بعد و بر دست سیدی بسپرد

طمع سید که بجوش آمد — کاکو مست بد بهوش آمد

گفت چون زر تراست کون بلور — کی گذارم روی به نیشابور

سید آن شاه را بس احسان کرد — برده در گوشه و پنهان کرد

چونکه پیدا نگشت آن جوری — مضطرب اکبر شد و بوری

آنچه گشتی نیافتش حاضر — رفت آمد بخدمت ناظر

گریه و زاری و فغانها کرد — دست سیدها [illegible] کرد

خان ناظر بسید آمد که بکشت | که مگو حرفهای یاوه و مفت

این پسر را بده که تا اکبر | برد همره خودش بسفر

سید آمد بخشم و قد آراست | گفت میگویم این زمان من راست

او ندارد ببر خیال سفر | یا رود او بهمره اکبر

برو و ادعای شاهی کن | من که کشتم تو هر چه خواهی کن

آخر الامر شد از او مایوس | هر زمان میزدی بکف افسوس

که چرا حق خویش در بازم | و این پسر را ز دست در سازم

چاره چون ندید گفت بدان | ریش مفلس بکون پر طمعان

چند روزی بر سید ماند | از تعشق کی دو بیت بخواند

کفل چاق دارم و نیکوست | هر کسی چند روز نوبت اوست

ای جوادی هر آنچه بادا باد

... که با گفت ریش مهدی باد

شکر خدا که دی بگذشت و بهار شد | گلهای لاله گون بچمن آشکار شد

از آن زمان که مهدی بی غیرت سیاه | از مشهدش فرار سوی سبزوار شد

همراه وی بدیدم یکی نازنین پسر | از پول کون اوست که با اعتبار شد

دیدم خمیشی را پس باد ورشته زلف | کافشانده روی خویش چو مشک تتار شد

اطراف او نشسته ارکون کنان شهر | انها رفته باز که گرد و غبار شد

بیرون مشتری ز برایش همی قطار | فارغ زکار ناشده او نوخطار شد

دیدم که برسید برایش زفانقان — ازگوشه وکنار هزاران هزار شد

تم ازبرای کشتن کونش زشش جهت — ازایر کاو بسته بکونش شیار شد

[illegible] که داده کون بجوانان [illegible] — بگذشت چون زاین آن یک دوچار شد

پس کون بداد و گشت فرای زشتری — اندر صفت علقب کهنه سوار شد

اشعار هجویات جوادی چوسوزنی

تا دو حشش کون آدم مهدی مهار شد

دوش دیدم سرو قدی همچو قرص آفتاب — موی خود بر روی خود از شرم افکنده نقاب

دیدم آن خورشید خاور سر زمشرق برکشید — او برون شد بیحابا و درآمد بی حجاب

باور دو چشمارا اندر برش بردم سجود — بعجز بسیاری نمودم سجده کردم [illegible]

گفتمش ای ماه من رحمی نما بر حال من — گفت با من دور شو با تو کجا دارم حساب

آه از دل برکشیدم گفتمش ای نازنین — هم بیا قول من کن در جهان باشد صواب

باز برگردید آن سیمین تن لاله عذار — شکوه پسته دهان با روی همچون [illegible]

همچو غنچه لب گشود و گفت با من از وفا — با دو انگشت بود نیش من کرداو خطاب

گفت دارم خواهشی گفتم بگو منظور چیست — گفت برخیز و بیاور ساغری پر شراب

گفتم از عشق جمالت سر بر سوائی زدم — [illegible] سوزانم چو [illegible] کباب

بند بگشودم و از اشک او کردم روان — نافهٔ آهوی چین دیدم در تجارت خواب

همچو آورده‌ام وا از خود شدم من بی‌خبر — همچو غواصی که افتد توی دریا از غرآب

ساعتی از هوش رفتم تا بحال آمد دلم — دو دستمالی ببستم با دو چشمان پر آب

من ورا بوسیدم و بوییدمش از روی مهر — شانه بر زلف سیاه او زدم با مشک تاب

ای جوادی همچو بلبل لب ببند از داستان [illegible]

گر نباشد گل کجا می‌بینی عطری از گلاب

[illegible]

دوش دیدم نگار مه‌رویی — سرو قد و سیاه گیسویی

نازنینی فرشته رو دیدم — چشم نرگس هلال ابرویی

لب چو غنچه گشود در گفتار — از دهن ریخت مشک خوشبویی

با دو صد عشوه و هزاران ناز — گفت جانا بگو چه میگویی

گفتم عاشق شدم بروی مهت — هست انصاف شرط بدخویی

چه شود از ره وفا و کرم — بر من آری نظر زنیکویی

تا کنم جان فدای خاک رهت — ای صنم با هزار خوشخویی

دل و دین داده‌ام بباد فنا — خوش بود در زمانه دلجویی

رسم خوبان بود وفا و کرم — بده از دست رسم نیکویی

روی خود میکنم بشهر خطا — تا بگیرم ببند آهویی

پیش هاروت بابلی بردم — تا بیارم ترا بجادویی

گفت ز عاشقی جفاکش باش — هست رسم وفا جفاجویی

ترسی شهر هند را بیقین — تا نقش بچین هند وئی

چین و ماچین اگر قدم نزنی — تا نبستی تو ناف اهوئی

بتری نان بکوی خوبان زه — تا نگردی بدره و کوئی

وصل خوبان شود میسر تو — آنزمان کش میان کنی موئی

لب ببند ای جواد از گفتار

دل خود را مده ببد خوئی

این ماه محرم همه مخلوق عزادار — غمدیده و رنجور و پریشان و گرفتار

در ماتم شاه شه دین گریه کنانند — اولاد پیمبر خلف سید ابرار

هر کس ز سر صدق کند گریه و افغان — بارند سرشک از مژه با دیده خونبار

در روز قیامت چه شفاعتخواهی امت — اولاد پیمبر کشند و حیدر کرار

اندر صف میدان بلا یک و تنها — استاده حسین ابن علی بیکس و بی یار

ناگاه در آمد ز صف لشکر عدوان — از کینه بن سعد لعین شمر جفاکار

یکدفعه سر راه ابر زاده زهرا — خود شمر پلید لعین بوده و صد بار

از زین چه بیفتاد شهنشاه شهیدان — آمد بسرش نطفه ذی الجوشن غدار

زد پای بحلقه لگدی بر شه مظلوم — گفتا بحسین آن خلف احمد مختار

بیعت چه نکردی به یزید آن سگ ملعون — دیدی که نمودیم ترا بیکس و بی یار

از بعد تو طفلان ترا پای برهنه — در راه اسیری ببرم کوچه و بازار

زینب چو بمیدان بلا کرد نظاره — زد صیحه و رو کرد بر عابد بیمار

گر عزانی ورا مدد بدهد	داغ بر کون او زنم از ساج
می باید بکون هر دو کنم	روغن نفط و شیره استاج
پس او بس ماده عزانی را	بدرانم چو چکمه میر حاج
هر کدام ادعای هجو کنند	بنمایم ز شهرشان اخراج
سوسنا لاف هجو شعر مزن	که بباغت رها کنم درّاج
ای عزانی و هم بکاینده‌ات	جسع پولکونیک افسر و دیاچ
ای عزانی بسوسنت دانم	تا شود او غنی و تو محتاج
شاعر سبزوار سالک آنکه	بر سر کل شاعران کل تاج
[illegible] سالکی نازم	که ز صد مثل تو بگیرد باج

ای جوادی ز شعر هجو بترس	که به پنبه اندر تو حلاج

ساقی بیاور جام می کآمد بهار و رفت دی
با چنگ و رود و نای و نی عشقم به دیدار آمده

صحرا ز خرم رنگ شد می در قدح گلرنگ شد
گل در چمن صد رنگ شد بلبل بگلزار آمده

مغزم مشام از بوی گل وانگه سرم سودای مل
با این نگار دو چهار فصل یارم ببازار آمده

شد یوسف مصری عیان وانگه به پیش خلق جهان
با یک کلاف در ریسمان زالی خریدار آمده

اینک نگار ساده رو با حسن خلق آن مشکبو
سیمین عذار و دلبر که او با خیل طرار آمده

آن شوخ چشم نازنین مخمور و جام ساتگین
اندر خرام آمد چنین چون کبک کهسار آمده

دیدم بسی لاله ز سوی نجف چون در غلطان در صدف
جام شراب او را بکف با بربط و تار آمده

قدش چو سرو اندر چمن تن همچو گل در پیرهن
شیرین کلام و خوش سخن اینک بگفتار آمده

گیسو شکن اندر شکن ابرو کمان تهمتن
چشمش چو آهوی ختن زانست خونخوار آمده

خال سیه اندر جبین مشک کلاسش انگبین
برده قرار و صبر من با غمزه غدار آمده

رفتار چون کبک دری رخ همچو شمس خاوری
حیران ز صنع داوری طوطی شکربار آمده

او کام زن روی زمین من با کمانش در کمین
در مسلک رندی ببین با تیغ چو عیار آمده

ای شوخ چشم خوش ادا وی ملک دل را پادشا
اینک نگاهی سوی ما گویا ز اغیار آمده

ای صبح روشن روی تو وای شام ظلمت موی تو
افتاده اندر کوی تو بس زار و بیمار آمده

بستی مرا در سلسله
ور تو نمی آرم گله

بخشا جوادی صله
اینک بدربار آمده

ای روی تو همچو آفتاب است
موی سیهت به پیچ و تاب است

شنیدم نگارم بگلشن رسید
نگارم بگلشن چو غنچه برید
بگلشن چو غنچه شکوفه بچید
رسید و برید و بچید و دوید

بمن ده چو یارم زمینا شرابم
چو یارم زمینا بریزد چو آبم
زمینا بریزد بر آتش کبابم
شرابم چو آبم کبابم بقابم

دوش دیدم دلبر مرا ساده رو
دیدم او را عشوه گر باگفتگو
دلبر مرا عشوه گر هم پشت سر هم پیش رو
ساده رو باگفتگو هم پیش رو بگشاده مو

(۹۶)

(۹۵)